

## درس هفتم

پس از آنکه شما و کودکان ادعیه و مناجات را تلاوت کردید و اطفال قسمت بیشتری از مناجاتِ درس چهار را حفظ نمودند، سایر فعالیت‌های کلاس را به شرح زیر ادامه دهید:

الف) سرودها (شامل سرودهای جلسات قبلی)

### استقامت

از کوه بالا می رویم	آخر به قلّه می رسیم
آنجا جهان در زیر پا	پیداست زیبا، دلربا
آنجا نسیمی جانفزا	شانه کند گیسوی ما
اما به قلّه راه ما	سخت است و پر رنج و بلا
با استقامت این سفر	آسان شود ای رهگذر
در این سفر همراه هم	آزاد از هر ترس و غم
خدمت به یکدیگر کنیم	قدرت به یکدیگر دهیم
خسته نشو ای همسفر	نور بها شد راهبر
در راه او گم کی شوی؟	با استقامت گر روی
از کوه بالا می رویم	آخر به قلّه می رسیم
آنجا جهان در زیر پا	پیداست زیبا، دلربا
آنجا نسیمی جانفزا	شانه کند گیسوی ما
اما به قلّه راه ما	سخت است و پر رنج و بلا
با استقامت این سفر	آسان شود ای رهگذر

### ب) حفظ بیان مبارک

یکی از صفات برجسته هر انسانی که عاشق خداوند است استقامت یا پایداری است. به عنوان افراد بهایی ما به حضرت بهاءالله ایمان داریم و اطمینان کامل داریم که آن حضرت مظهر ظهور الهی برای این زمان هستند. بنابراین هر چه دیگران بگویند یا هر کاری انجام دهند، قادر نخواهند بود در ایمان ما به آن حضرت خللی وارد آورند. ما باید همیشه حضرت بهاءالله را دوست بداریم و احکام و تعالیم آن حضرت را اجراء کنیم. برای آنکه این مفهوم بیشتر در ذهن ما باقی بماند بیایید این بیان مبارک را با هم حفظ کنیم:

«بعد از عرفان حق، اعظم امور استقامت بر امر اوست» (۱۳)

## عرفان حق

- ۱- در مدت کوتاهی هزاران نفر به حضرت اعلی ایمان آوردند. آنها به عرفان حق فائز شدند.
- ۲- حضرت عبدالبهاء در کودکی مقام حضرت بهاءالله را شناختند. حضرت عبدالبهاء در خردسالی به عرفان حق فائز شدند.

## اعظم امور

- ۱- مادر رضا گفت من در زندگی کارهای زیادی باید انجام دهم ولی بزرگترین و مهمترین کار من تربیت رضاست. برای او تربیت رضا اعظم امور است.

## استقامت

- ۱- شخصی به ماریا گفت ستاره ها لکه های سفیدی در آسمان هستند. اما ماریا یاد گرفته بود که ستاره ها در واقع، مانند خورشیدهایی هستند که در فاصله بسیار دوری از ما واقع شده اند. ماریا فکرش را تغییر نداد. او در آنچه می دانست استقامت کرد.
- ۲- شخصی به مونا گفت که دعای روزانه اهمیتی ندارد. اما او خواندن دعای روزانه را ادامه داد زیرا می دانست که این یکی از احکام الهی است مونا در اجرای این حکم جداً استقامت نمود.

## ج) داستان

همه ما درباره قهرمانان دیانت بهایی، در زمان حضرت باب و حضرت بهاءالله، یعنی درباره آنها که زندگی خود را در راه خدا فدا نمودند چیزهایی شنیده ایم. این داستان زندگی قهرمان بزرگی است که در زمان حضرت عبدالبهاء زندگی می کرد. اسم این قهرمان روح الله است و وقتی در راه محبوب قلب خود یعنی حضرت بهاءالله جان خود را فدا کرد فقط ۱۳ سال داشت.

وقتی روح الله ۱۲ ساله بود به همراه پدرش برای زیارت حضرت عبدالبهاء به عکا سفر کرد. او درباره محبت بسیار زیاد و عشق بی نهایت حضرت عبدالبهاء داستانهای زیادی شنیده بود. در راه سفر به سختی می توانست بخوابد چون برای رسیدن به عکا هیجان و شوق زیادی داشت. بالاخره با قلبی پر از شادی و سرور به عکا رسید و به حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شد. حضرت عبدالبهاء به روح الله خیلی علاقه داشتند به خصوص لحن زیبا و ملیح او را، وقتی مناجاتی را از حفظ می خواند بسیار دوست داشتند.

روح الله برای مدتی در محضر حضرت عبدالبهاء زندگی کرد و هر روزی که می گذشت عشق او به امر الهی بیشتر و بیشتر می شد. بالاخره روزهای حضور در محضر حضرت عبدالبهاء تمام شد و روح الله و پدرش جناب ورقا به ایران بازگشتند.

در ایران خود را وقف تبلیغ امر به نفوس مخلصه نمودند و پیام حضرت بهاءالله را از محلی به محل دیگر رساندند و هرکس صحبتهای روح الله را می شنید عمیقاً تحت تاثیر قرار

می گرفت. پدرش او را بی نهایت دوست داشت و همگی رفتار و روحانیت روح الله را تحسین می کردند. روح الله خیلی راستگو و امین بود و با همه با لطف و محبت زیادی رفتار می کرد. او مناجاتهای زیادی از بر داشت و آنها را با صوت زیبایی تلاوت می کرد و سحرگاه بیدار می شد و دعا و مناجات می خواند. یک روز دشمنان امر روح الله و پدرش را دستگیر کردند و آنها را به یک زندان در طهران بردند. وضع زندان خیلی بد بود و زنجیر سنگینی بر گردن آنها انداخته بودند که خوابیدن را برای آنها خیلی سخت می کرد ولی باوجود همه اینها روح الله خیلی خوشحال بود. او مناجات می خواند آواز می خواند و اشعار خیلی زیبایی در عشق حضرت بهاءالله می سرود.

هر روز، زندگی در زندان برای این دو قهرمان سخت تر و سخت تر می شد تا آنکه آن واقعه ای که در آرزویش بودند اتفاق افتاد. یک روز صبح زود یکی از مسئولین به نام حاجب الدوله به زندان آمد. او مست و عصبانی بود او روح الله و پدرش را به انجام کارهای بد متهم کرد ولی آنها با آرامش جواب دادند که بیگناه هستند و به هیچ کس آزاری نرسانده اند. آن مرد بیشتر و بیشتر عصبانی شد و از پدر روح الله با عصبانیت پرسید: بگو اول تو را بکشم؟ یا پسرت را؟ جناب ورقا به آرامی جواب دادند که برای من هیچ فرقی نمی کند. حاجب الدوله با شنیدن این پاسخ جناب ورقا را با بی رحمی تمام با خنجر او را به شهادت رساند. روح الله با گریه می گفت: پدر، پدر، مرا باخودت ببر. روح الله با تمام وجود گریه می کرد و آرزو می کرد که مانند پدرش در راه امر الهی جان خود را فدا کند.

حاجب الدوله سعی کرد که با محبت با روح الله صحبت کند و به او گفت: پسر جان تو هنوز یک بچه ای و من تو را خیلی دوست دارم و می خواهم به تو کمک کنم و پُست و مقامی خیلی بالایی به تو بدهم. من می توانم پول و ثروت زیاد و هر چیز دیگری که تو می خواهی به تو بدهم. فقط بگو که بهایی نیستی. روح الله جواب داد: من مقام و منصب و پول نمی خواهم. فقط می خواهم با پدرم بروم. وقتی حاجب الدوله فهمید که این طفل خیلی استقامت دارد و نمی تواند او را از عقیده خود برگرداند دستور داد که روح الله را دار بزنند. اجساد جناب ورقا و جناب روح الله را در محلی که بعداً ورقائیه نامیده شد در چاهی انداختند.

بدین ترتیب جناب روح الله هر چند طفل بود یکی از قهرمانان امر الهی شد و همانطور که در اشعارش آرزو می کرد توانست جان خود را در راه حضرت بهاءالله فدا کند.

(د) بازی «گرگ و میش»

میشها باید از روی یک پل بسیار قدیمی می گذشتند تا به محلی که علفهای شیرین در آن سبز شده بود برسند. در زیر این پل گرگهایی زندگی می کردند که از خوردن میشهای کوچک لذت می بردند این

گرگهای تنبل اغلب خواب بودند و فقط با صدای پای میشها، وقتی از روی پل عبور می کردند بیدار می شدند. میشها خیلی باهوش بودند و یاد گرفته بودند که آهسته از روی پل عبور کنند آنقدر آرام و بی صدا که گرگها بیدار نشوند. آنها به صدای خرخر گرگها بدقت گوش می دادند و راه می رفتند. به محض آنکه برای یک لحظه صدای خرخر قطع می شد آنها بلافاصله بی حرکت می ایستادند زیرا می دانستند که گرگها منتظر شنیدن صدای پای آنها هستند و هرگونه صدایی آنها را بیدار می کند و اگر صدایی نباشد دوباره به خواب می روند.

معلم می تواند پل را با نیمکتها و یا مقداری تخته بسازد بعضی بلند و بعضی کوتاه. بچه ها باید از روی پل بگذرند معلم با صدای دست یا زدن به ته قابلمه صدای خرخر گرگها را در می آورد. هر از چندی گرگها بیدار می شوند و اطفال کاملاً بی حرکت می ایستند حتی اگر یک قدم مانده باشد تا از پل بگذرند، تا گرگها به خواب بروند زیرا اگر اطفال کوچکترین حرکتی کنند گرگها بیدار می شوند و میشها را با لذت می خورند!

ه) رنگ آمیزی: نقاشی شماره ۷

